

بی نام

زنک، کاسه ای آش کشک با یک تکه نان بیات جلو شوهرش گذاشت و گفت: بگیر کوفت کن! اینو هم با هزار مصیبت تهیه کرده ام.

مردک فکر کرد: پس پول هایی که امروز صبح بهت دادم چه شد؟ بعد دوباره فکر کرد: از تیغ آفتاب تا تنگ غروب کار و زحمت، چیزی که بهت می رسد آش کشک با یک تکه نان بیات. خوب باشد!

زنک کمی بالای سر شوهرش ایستاد تا اگر غرووند راه بیندازد سرکوفتش بزند. بعد که دید چیزی نگفت، گرفت و رفت آشپزخانه از خاکینه ای که پخته بود چشید تا کم شیرین نباشد. مرغ بریانی را که داشت روی آتش جلز و ولز می کرد جابجا کرد، کدوها را پوست گرفت و توی تابه انداخت. عسل و کره را پهلوی هم تو بشقابی گذاشت و ... سفره ی رنگینی آماده کرد. آن وقت پیش شوهرش آمد که آش کشک را با نیمی از تکه نان بیاتش خورده به خمیازه افتاده بود.

زن گفت: یه دیزی می خوام. زودی پا می شی می ری از دیزی فروش بازار می خری و میاری.

مردک که هوای خواب شیرین بعد از ناهار به سرش زده بود، پکر شد و زیر لب گفت: نمی شه اینو یه ساعت بعد بخرم؟ تازه این همه دیزی را می خواهی چکار؟ هر روز یه دیزی؛ هر هفته هفت دیزی. زنک جوابی نداد. به صدای

پارس سگی رفت طرف دریچه ای که از طبقه‌ی دوم به کوچه باز می شد. نگاهی به کوچه انداخت و به کسی گفت: یه کم صبرکن. ذلیل شده هوای خواب به کله اش زده. دارم می فرستمش پی نخود سیاه. خبرت می کنم. در را بست. قیافه‌ی اخمویی گرفت و گفت: گور بگور شی همسایه‌ی بد!

این را گفت که شوهرش چیزی نپرسد. و چه بجا گفت. مردک خود را حاضر کرده بود که بپرسد کی بود؟ می خواست سر صحبت را باز کند و موضوع دیزی ماست مالی شود. زنک در درگاه گفت: نشنیدی گفتم یه دیزی می خوام؟ مردک گفت: چرا شنفتم. زن دست در جیب کت مردک که دم در آویخته بود کرد و کلیدی درآورد. گفت: کلید رو برداشتم. هر وقت اومدی در میزنی میام باز می کنم. حالا می رم بخوابم. و رفت به اتاقی که می شد گفت اتاق آرایش است. لباس هایش را درآورد. بدنش را عطر مالید. بهترین لباسش را پوشید. سرش را شانه زد. سرخاب سفیداب مالید. کوتاه سخن تا شوهرش برود با خودش ور رفت بعد مثل عروس پا به درون اتاق گذاشت و دریچه را باز کرد. مردک سر پیچ کوچه به جوان شیک پوش خوش هیكلی برخورد. بس که خواب آلود بود، کفش جوان را لگد کرد و فحش شنید. جلوت را نگاه کن، بی سروپا!

بازار دیزی فروش ها آن سر شهر بود. تا آنجا برسد یک ساعت تمام طول کشید. به نخستین دیزی فروش گفت: منو زنم فرستاده که یه دیزی بخرم. اگه دارین بدین.

دیزی فروش زد زیر خنده. کمی که آرام شد به دیزی فروش پهلو دستیش هی زد: او هووی، مشهدی غضنفر دیزی فروش! باز هم آقا روزنش فرستاده دیزی بخره ها... ها... ها... ها ها.

او هم موذیانه زد زیر خنده و سقف بلورین بازار را لرزاند و همسایه‌ی پهلوی دستیش را آگاه کرد: او هوی، داش سید کاظم دیزی فروش! خل می خواستی ببینی؟ نگاه کن. باز هم زنش فرستاده دیزی بخره ها... ها... ها ها.

داش سید کاظم دیزی فروش چنان با شدت خندید که دو تا دیزی از زیر دستش در رفت و خاکشیر شد. او هم خنده اش را قاطی خنده‌ی سه نفر نخستین کرد و به پهلو دستیش می زد: او هو، آمیز موسا کبلا سید حسنی دیزی فروش! نگاه کن. باز هم زنش فرستاده دیزی بخره... ها... ها... ها ها.

صداها‌ی خنده بازار را پُر کرد. دیزی فروش ها سر مردک ریخته بودند و می خندیدند. مسخره اش می کردند. خُلش می خواندند. آخرسر مثل همیشه یک دیزی به قیمت بیست ریال فروختند و روانه اش کردند.

یک ساعت دیگر طول کشید تا مردک به خانه اش رسید. در زد. باز نشد. باز هم زد. باز هم باز نشد. آن وقت دلش خواست لگدی به در بکوبد. آجری از بالای در افتاد و سرش را شکست. چیزی نگفت. دستی به سرش کشید و خون قرمز خوش رنگش را نگاه کرد و لبخند تلخی زد.

در این وقت دریچه‌ی بالا خانه اش باز شد و صدای زنش را شنید که گفت: دیزی خریدی؟

مردک گفت: خریدم.

زن گفت: خوب، پرسیدی توش چقدر نمک بریزم؟

مرد این را نپرسیده بود. هیچوقت این را نمی پرسید. می رفت دیزی را می خرید می آورد، اما نمی پرسید چقدر نمک باید توش ریخت. چون می دانست که نپرسیدن یا پرسیدنش یکی است. اگر می پرسید، باز زنش بهانه‌های دیگری داشت: بپرس ببین چقدر آب بریزم، بپرس ببین چند دانه نخود می گیرد. بپرس ببین...

این بود که هیچ وقت نمی پرسید. زنش دور به دستش افتاد: آخه زیر آوار بمونی انشالله. مگه صد دفعه نگفتم نمک دیزی را بپرس بیا؟ یا الله زود برگرد و بپرس بیا. تا نپرسی در واشدنی نیس. دیگه گذشته ها گذشته. مٹ دفعه های پیش نیس که بهت رحم کنم و درو باز کنم. دیگه مته به خشخاش گذاشته ام. می ری می پرسی، یا تا روز قیامت همونجا می مونی؟

مردک خونش را می دید که از نوک بینیش چکه می کند. صدای زنش را هم می شنید اما خودش را نمی دید. صدای نفس نفس زدن کس دیگری را هم می شنید.

زنش گفت: چرا واستادی؟ گفتم...

حرفش ناتمام ماند. چیزی زنش را عقب کشید و دست مردی دریچه را - دریچه خانه اش را- بست. مردک خون آلود و کوفته راه بازار دیزی فروش ها را پیش گرفت و به نخستین دیزی فروش که رسید گفت: زنم اندازه ی نمک دیزی را پرسید.

دیزی فروش انگشتی به خون سر مردک زد و نگاه کرد دید خیس است. گفت: انگار زنده ای!

بعد شدیدتر از پیش قهقهه را سر داد و به همسایه پهلو دستیش هی زد: او هوی، مشدی غضنفر دیزی فروش! نگاه کن، آقا رو زنش فرستاده اندازه ی نمک دیزی رو بدونه. نگفتم؟ ها... ها ها.

مثل دفعه ی پیش دیزی فروش ها یکی پس از دیگری به سر مردک ریختند و خندیدند. سقف بلورین بازار از زور خنده ترک برداشت. چند دیزی جوراجور از قفسه ها افتاد و خاکشیر شد، آخرسر به مرد گفتند: برو به زنت بگو، بیش از نیم مشت. کم از یه مشت.»

مردک راه افتاد. بلند بلند این حرف را تکرار می کرد که فراموشش نشود. بیش از نیم مشت، کم از یه مشت... بیش از نیم مشت، کم از یه مشت. گذارش از جایی افتاد که در آنجا خرمن به باد می دادند. ورد مردک را که شنیدند گمان بردند که روی سخنش با آن ها است به سرش ریختند و تا می خورد زدندش. وقت کتک تمام شد، یک دفعه به سر مردک زد که نکند همه‌ی این کارها زیر سر زنش باشد. دو تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. خرمن کوب ها گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی، نگی بیش از نیم مشت، کم از یه مشت! مردک گفت: پس چی بگم؟ گفتند، بگو یکی هزار شه، خدا برکت بده. مردک راه افتاد. بلند بلند می گفت: یکی هزار شه، خدا برکت بده! یکی هزار شه، خدا برکت بده!

به جماعتی برخورد که تابوتی روی دوش می بردند. کسی اشان مرده بود. ورد مردک را که شنیدند، به سرش ریختند و تا می خورد زدندش. وقتی کتک تمام شد باز به سر مردک زد که نکند همه‌ی این کارها زیر سر زنش باشد! پیش خودش گفت: اگه این دفعه پام به خونه برسه می دونم چکار کنم، چهار تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. عزاداران گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی، نگی یکی هزار شه!

مرد گفت: پس چی بگم؟

گفتند: بگو اول آخری شه. دیدید دیگه نبینید.

مردک راه افتاد. بلند بلند می گفت: اول آخری شه، دیدید دیگه نبینید!.. اول آخری شه، دیدید دیگه نبینید!.. به جماعتی رسید که عروس به خانه‌ی داماد می بردند.

ورد مردک را شنیدند یکی اسب عروس را گرفت و باقی ریختند به سرش و تا می خورد زدندش. باز به سر مردک زد که نکند همه‌ی این کارها زیر سر

زنش باشد. پیش خودش گفت: آگه پام به خونه برسه، می دونم چکار کنم. این دفعه حقشه آش کشک با نون بیات بخوره. هشت تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. آدم های عروس گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی. نگي دیدید دیگه نبینید.

مرد گفت: پس چی بگم؟

گفتند: سوت بزن، کلاهت را هوا بینداز، شادی کن، بخند، فریاد بکش، آن قدر شادی کن که مردم به حالت حسرت بخورند. یه کم اخم کنی وای به حال و روزگارت. باید بخندی. باید شادی کنی، بازی کنی، می فهمی؟ مگه نمی بینی همه شادی می کنن؟ خوب گوش هات رو باز کن، یه کم اخم کنی وای بحالت. باید بخندی و شادی کنی. می فهمی که؟

مردک خون لب هایش را پاک کرد. دندان های جلوییش را که در اثر مشت لُق شده بود کند و دور انداخت و گفت: خیلی هم خوب می فهمم.

سپس راه افتاد. در حالی که خون سرش از نوک بینی اش چکه می کرد، اما لب هایش می خندید. خودش شادی می کرد. فریاد می زد. اخم نمی کرد. جست و خیز می کرد و کلاهش را به هوا می انداخت. و سوت هم می زد. وقتی سوت می زد خون از دهانش می جست. وقتی می خندید اشک از چشمانش می پرید. وقتی می پرید پاره های لباسش بلند می شد. وقتی کلاهش را بالا می انداخت از سوراخ وسط کلاهش آسمان را می دید. در این هنگام به کفتربازی برخورد که کفتر هایش را ردیف هم لب بام نشانده بود و داشت دانه می پاشید که کفترهای همسایه را بگیرد.

کفترها به هوای داد و فریاد مردک پریدند و تا دوردست رفتند. کفتر باز سخت عصبانی شد و به کوچه آمد و مردک را تا می خورد کتک زد. به سر مردک زد که همه ی این کارها زیر سر زنش است.

پیش خود گفت: منو مسخره خودش کرده، می دونه که همه چیز زندگیش از منه. نمی خواد کاریم بکنه همین جوری سر می دونه. شانزده تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود.

کفتر باز گفت: دیگه از این غلط ها نکنی!

مردک گفت: پس چی بگم؟

کفتر باز گفت: هیچی نگو. کمرت را خم می کنی، صدات رو می بُری، کلاهد رو محکم می چسبی، نفس هم نمی کشی، دست و پاتو جمع می کنی، پاورچین پاورچین از کنار دیوار راه می ری. نفس هم نمی کشی. می فهمی که!

مردک گفت: می فهمم! خیلی هم خوب می فهمم. کمرم باس خم بشه صدام بریده، کلاهدم رو محکم می چسبم، نفس هم نمی کشم از کنار دیوار یواشکی رد می شم، مثل این که نیستم. و راه افتاد. کمرش خم شده بود و نفسش بریده.

و... این دفعه پی در پی می گفت: همه ی کارها زیر سر زنده... همه ی کارها زیر سر زنده... همه ی کارها زیر سر زنده... به جماعتی برخورد که جلو دکان جواهرسازی جمع شده بودند. وقت ظهر، روز روشن دکانش را دزد زده بود و جماعت در جستجوی دزد بودند. مردک را که با آن حال دیدند، دزدش پنداشتند آنقدر کتکش زدند که نگو. خون خوشرنگ مردک از نوک بینیش چکه می کرد. سی و دو تا بد و بیراه نثار زنش کرد و خواست که برود، گفتند: اگر تو دزد نیستی نباید اینجوری راه بری - پس از آن که جیب هایش را نگاه کرده، سر و وضعش را دیده بودند، او را دیوانه پنداشته بودند. مردک گفت: پس چکار کنم؟

گفتند: سرتو بالا بگیر، کمرت را راست کن و برو. مردک راه افتاد.

سر را بالا نگاه داشته بود و قد راست کرده بود. از این حالتش خوشش می آمد گویی سال ها در جستجوی چیزی بود و حالا آن را پیدا کرده بود. فکر کرد: از بس خم شده بودم داشتم قوز در می آوردم.

در همین فکر بود که نردبانی جلوش سبز شد. نردبان از در خانه ای بیرون می آمد و در خانه ی روبرویی وارد می شد.

مردم خم می شدند که بگذرند.

مردک خم نشد. نمی خواست این حالت خوشآیندش را از دست بدهد. راست راست پیش رفت.

مردم در کارش حیران ماندند. او را دیوانه خواندند. سر مردک سخت خورد به نردبان و عقب برگشت. نردبان انتها نداشت. هی پله بود که از یک در بیرون می آمد و در دیگری می رفت.

مردک بار دیگر پیش رفت. و بار دیگر پیشانی و سرش زخم برداشت. این کار چند بار تکرار شد. جماعت مسخره اش کردند، آخر دیوونه، می خواهی بگویی یک تنه نردبان به این کلفتی را خواهی شکست و به آن طرف خواهی رفت؟ بی خود است. خودکشی است، دیوونه! مردک این حرف ها را از یک گوش می گرفت و از گوش دیگر بیرون می کرد.

زیر لب زمزمه ای داشت. ناگهان همه دیدند مردک عقب عقب رفت، رسید به آخر کوچه، آن وقت شروع کرد به دویدن. نردبان از حرکت نایستاده بود. چند نفری ایستاده بودند و نگاه می کردند، می گفتند: خوب، عجله ای نداریم. می ایستیم. وقتی نردبان را بردند می رویم. حرکت نردبان تندتر شد و این ها گفتند: آخرهاشه. مردک تند می دوید، اگر به زمین می خورد هزار تکه می شد، رسید پای نردبان. جست زد پرید، نردبان زودی بالا رفت، پای مردک گیر کرد و افتاد به آن طرف به رو. چند نفری از زیر نردبان گذشتند و نردبان ایستاد. مردک خون آلود برخواست نشست و چهل بد و بیراه نثار زنش کرد و پا به دو گذاشت.

هیاهو از دو سو برخاست. از پشت سر مردک شنید: ترو خدا برگرد، اگر مسلمونی نرو، یه نگاه به پشت سرت بکن، قاقات می دیم برگرد!..

مردک دوید و دوید تا به خانه اشان رسید. در زد باز نشد. باز هم زد. باز هم باز نشد. بسرش زد و دو لگد بدر کوبید آجری از بالا افتاد و سرش بیش تر شکست. چیزی نگفت. خون رنگینش از نوک بینیش چکه می کرد. باز هم دو لگد بدر زد. سرش را گرفت که آجر رویش بیفتد. می خواست زنش را تحقیر کند. نشان دهد که او نمی تواند نگذارد که شوهرش تحقیرش کند. آجر افتاد دریچه باز شد.

صدایی گفت: کیه؟ مردک گفت منم. زنش گفت: ترو نمی شناسم. مردک گفت: شوهرت. زن گفت: باشه. اسمت چیه؟

راستی اسمش چه بود؟ این را دیگر نخوانده بود. زنش هیچوقت این بهانه را نیاورده بود. فکر کرد که در گذشته ها چطور صدایش می زدند. چیزی بیادش نیامد. وقتی به آن جوان شیک پوش خوش هیکل برخورد، او را «بی سروپا» صدا کرد. می شد گفت اسمش «بی سروپا»ست؟

اگر اینطور بود پس چرا در بازار دیزی فروش ها او را «خل» گفته بودند؟ نکند اسمش «خل» باشد! نه. اگر خل بود پس چرا پهلوی آن نردبان تمام نشدنی «دیوانه» اش خوانده بودند! اسمش یادش رفته بود. شاید هم از نخست نامی نداشته است. کاش اینطور بود، آنوقت آسوده می شد و بخود می گفت: خر ما از کرگی دم نداشت. اما می دانست که روزی اسمی داشته است. زنش فریاد زد: خوب نگفتی اسمت چیه؟ تا نگی در خونه واشدنی نیس. رهگذری گفت: اسمتو می پرسه؟ اینکه چیزی نشد. بگو بهروز، بگو افتخار، بگو. مرد هم برنگشت که رهگذر را نگاه کند. زنش گفت: ها؟ مرد گفت: یادم رفته. برم پیدا کنم برگردم، برگشت که برود. صدای خنده هایی شنید. رو برگردانید. تمام

دیزی فروش ها در چارچوب دریچه جمع شده بودند و قاه قاه می خندیدند. مردک به دستش نگاه کرد دیزی دستش بود. خون تویش جمع بود. دیزی را پرت کرد طرف دریچه. دیزی برگشت و خورد بسر خودش. صدای خنده بلندتر شد.

دیزی فروشی در خانه اش قد برافراشته بود و قندیل خانه را از سقف می کند، این ها همه اش در چارچوب دریچه بود. مرد زیر لب گفت: باشد! و راه افتاد.

تنگ غروب مرد بیرون شهر دم دروازه نشسته بود روی کپه خاکروبه ای و از آیندگان و روندگان اسمش را می پرسید. حس می کرد زنجیری را که به نافش بسته شده از آسمان آویخته اند و ستارگان در دور دست ها سوسو می زنند.

اردیبهشت ۴۲

منبع: (انتشارات: کتاب ارزان) قصه های صمد بهرنگی کتاب اول جلد اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴